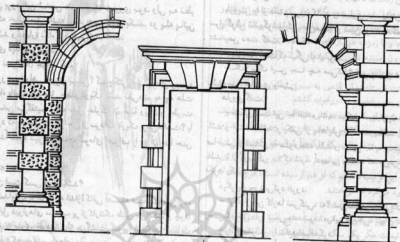


**\* ترجمه: قاسم ضعوی**  
نوشته: ادی برتن

# هراس زمزمه گر

به: استاد بزرگوار و توانا دکتر مهدی محقق



تاریک در من پدید می‌آورد. شاید بیان چیزهایی که دیده‌ام باعث شود که حافظم، جایی که یکایک جزئیات، گردشهای که باهاری کردم، خرابه‌ها... و زمزمه... در آن ثبت گردیده‌اند، آزاد شود.

ماجرای در تابستانی آغاز شده که به نه سالگی رسیده بودیم. هر دو مان در یک سال متولد شده بودیم، او در ماه آوریل و من در ماه ژوئن. به این جهت امری طبیعی بود که در تجسس‌های دو نفری ما او رئیس گروه باشد. بعلاوه این که او قد بلندتر و قوی‌تر هم بود. پس از آن که از مدرسه بیرون می‌آمدیم، صحبت کثرت مسافتی را طی می‌کردیم تا برای بازی به جنگلی که تقریباً در یک کیلومتری دهکده مان بود برویم. این جنگل هیچ چیز غیر عادی نداشت. چند توده درخت بود و فضاها را با درختهای باریک که هوس طبیعت آنها را گرد هم آورده بود و برای ما حکم بهشت را داشت. در آن کنج انزوا و تنهایی معمولاً خیلی جلد نمی‌رفتم. یک بار نتیجه بیش از حد از خانه بیرون ماندن را - به صورت ضربه‌هایی بر سرین هایمان - حس کرده بودیم. از طرفی، جنگل در پایان، تیره‌تر و تاریک‌تر می‌شد و ما می‌دانشیم که روزی در آن را همان را کم کنیم.

هاروی دن ور را از چهار سالگی می‌شناختم. در کودکتان و بعد در مدرسه کوچک دهکده مان با هم بودیم. دوستان و دشمنان مشترکی داشتیم. از معلم خصوصی بدمان می‌آمد. به بازی‌های یکسانی روی می‌آوردیم و وقت گذرانی‌های مشابهی داشتیم. مثل دو برادر بودیم. امروز به یاد او است که می‌خواهم واقعیات افزای یا حداقل، چیزهایی را که می‌دانم یا چیزهایی را که میل دارم بدانم و به حادثه آن روز تابستانی سالها و سالها پیش، پنه روزی که از گورستان مسجل تدفین هاروی فریادزنان گریخته می‌روم می‌شود، بیان کنم.

خیلی امکان دارد که تصور کنید می‌خواهم یکی از کابوسهای دوران کودکی را تعریف کنم. یکی از حوادثی را نقل کنم که در این دنیای مطبوع و کاملاً امن که در آن زندگی می‌کنم و در آن برای امور ناشناخته و غیر ممکن جای وجود ندارد، امکان وقوعشان در بین نیست. دیگر چیزی نمی‌دانم و بر این اهمیت ندارد که گفته‌هایم را باور کنید یا باور نکنید. مدرکی وجود ندارد و دیگر هم وجود نخواهد داشت. یگانه برهان در ذهن من است؛ و این برهان از آن هنگام سرا تسخیر کرده است و دستخوش کابوس می‌کند و بی‌می‌شدید از نقاط

جا بود که ناگهان خنده‌اش را قطع کرد. ولی من جز صدای خودم که انعکاس افکنده بود چیزی نشنیدم.

خیلی آهسته گفت:

- خیال کردم. خیال کردم صدای نفس کشیدن من شوم.

ولی من باز هم چیزی نشنیده بودم و دوست هم نداشتم بشنوم. در این سرباب کاملاً تاریک چه کسی می‌توانست نفس بکشد؟ این امر امکان نداشت؛ حتماً هاروی قربانی تخیل خود شده بود. در آن حفره هیچ کس نبود. امکان نداشت چیزی بتواند وجود داشته باشد.

دست هاروی را گرفتیم و گفتیم:

- بیا از این جا برویم!

گفت:

نه، صبر کن.

بازویش را از دستم بیرون کشید و جلوی نَفَس‌هایش را گرفت و سرها گوش شد. گوش‌هایش حریصانه در کمین بودند که کمترین صدای تشخیص دهند. گفت:

- مثل این است که سگی له له بزند...

سگ؟ یا این است که سگ چه می‌کند؟ هر چیزی ممکن است باشد. حتی جانوری وحش.

هاروی گفت:

- ممکن است این جا افتاده باشد. ممکن است از پله‌ها لیز خورده باشد و افتاده باشد و یکی از پاهایش شکسته باشد. امکان دارد صاحبش از دستش به ستوه آمده باشد و در این جا به زنجیرش کشیده باشد تا از گرسنگی هلاک شود. آدمهای هستند که می‌توانند از این فکرها بکنند.

دیگر هیچ نمی‌کرد افزود:

- تو که از این کارها نمی‌کنی، نه؟ نمی‌گذاری سگی تنها، سگی زخمی که میل دارد تسلی داده شود، در این تاریکی، تنهای تنها، بیهوده جواب سوالش را ندهد، اضافه کرد:

- گوش کن تقریباً نوعی زاری است. حالا دیگر اطمینان دارم در پائین چیزی وجود دارد، موجود زنده‌ای است که مجروح شده، می‌روم ببینم چه چیز است.

ناگهان احساس کردم که دچار هراس شده‌ام. چنگ در هاروی افکندم و به صدای بلند گفتم:

نه، خواهش می‌کنم، این کار را نکن. خوب نیست، این را حس می‌کنم.

هاروی، با بعضی عصبانیت گفت:

سای مرغهای ترسیده را در نیاور شاید حیوان بیچاره فقط گرسنه باشد اگر می‌ترس همین جا بماند، به سنگینی، در حالی که کاملاً مایل بود روی پله‌های سنگی پوشیده از غزه و لجن نلغزد، پائین رفت. بوی گرده غبار و پوسیدگی می‌آمد. حیوانات کوچک بی‌مناکی در امتداد پله‌ها می‌گره‌بختند. از بیم آن که تروسو به نظر برسم نمی‌توانستم عقب بمانم، بان که از شدت ترس گلویم، می‌پید، ناگزیر به دنبال او رفتم. در پائین، ظلمت مطلق بود که در تانبه‌های اول پُر از روشنائی و حلقه‌های رنگارنگی بود که در مقابل دیدگانم می‌رقصیدند. وقتی چشم‌هایم به تاریکی عادت کردند، اندک اندک اشکال تیره‌اتاق قدیمی و دیوارهای سردار را تشخیص دادم... چیزی سیاه تر را در گوشه‌های، و این چیز بکندی نکان می‌خورد، به نظر می‌رسید که موج می‌زند. این

دیگر از جادوگرها و ساحرها و اجنه نمی‌ترسیدیم. ولی پیوسته از تاریکی هراس داشتیم، هر چند که هیچ کدام نمی‌خواستیم این واقعیت را بپذیریم. ولی هر چه بود، در یکی از بعدازظهرهای که تعطیل بودیم چون وقت بیشتری داشتیم بیشتر در جنگل پیشروی کردیم. آن گاه بود که خانه‌ای، یا باز مانده‌ای از خانه‌ای، را کشف کردیم. چیزی بیش از مدخل یک سرداب، توده‌ای از سنگ، و قسمتی از یک دیوار چائینی که خاک شده بود ولی بطرز معجزه آسایی بر جای مانده بود.

خانه از زوری فراتر می‌جود، خیلی کوچک بود و قسمت اعظم آن هم از چوب ساخته شده بود و بدون شک، بعدها از این چوبها برای کارهای دیگری استفاده کرده بودند. فقط زیرزمین بود که سالم و دست نخورده به نظر می‌رسید. کیمکاری سبب شده که به این حفره تاریک نگاهای بیندازیم و هر کدام منتظر بودیم که دیگری تصمیم بگیرد که زودتر پائین برود. این شخص هم مطمئناً هاروی بود. ولی به نظر نمی‌رسید که خیلی میل داشته باشد چنین کاری بکند. دو پله پائین رفت، غم شد و دوباره نگاه کرد. نجواکتان گفت:

- چیزی دیده نمی‌شود.

من هم نجواکتان جواب دادم:

- چطور می‌خواهی چیزی ببینی؟ کو چکنترین پنجره‌ای وجود ندارد. آن جا، پائین، باید مثل جهنم تاریک باشد. نمی‌دانم به چه علت نجواکتان سخن می‌گفتیم. آیا به دلیل خلوت آن خانه ویران و طوئیت متعفن آن بود که به صورت امواسی از سرداب تاریک برمی‌خاست؟ یا آن که هوا ابتدا سرد نبود، زردیم، گرمای اطراف را در آن جا حس نمی‌کردم.

هاروی پرسید:

- ممکن است کسی آن جا باشد؟

آهنگ صدایش، با آن که به اندازه کافی آهسته صحبت می‌کردم گویی در مقابل دیوارهای سرداب پر از کارنک طنین می‌افکند و چون نخواستیم مهم به سوی خودمان باز می‌گشت، گویی انعکاس صوت گمشده‌ای بود که سوار بر پادهای دور دست در پرواز باشد.

ملاحت کنان گفتم:

- مگر دیوانه شده‌ای؟ چه کسی ممکن است در این حفره باشد؟

هیچ چیز در این جا نیست. زود باش، بیا برویم برویم و در جای دیگری بازی کنیم.

صداهایمان مثل این که از میری تاریک گذشته باشد به ما پاسخ داد. از دیوار خاک شده که زمان آن را در خود فروز بلعیده بود، از پلکان مرطوب که به آن پناهگاه ظلمات متعفن می‌شد، چیزی چون یک احساس برمی‌خاست... احساسی که برای بیان آن کلمه‌ای وجود ندارد. چیزی پیرو سالخورده، ناپاک، بیمارگونه... بخصوص شرور برای ما که در قلمرو آن افرادی مزاحم به شمار می‌رفتیم.

هاروی، بیباک اصلاً این جا را دوست ندارم. بیا از این جا برویم. ولی هاروی نخواست به حرفم گوش کند. با حالت کسی که با تمام توجه خود در صدد شنیدن است غم شده بود. ناگهان به من رو کرد و پرسید:

- شنیدی؟

من چیزی نشنیدم.

کوشید بختند، اما خنده‌اش چنان طنین غریبی داشت و چنان بی

چیزی سیاه نامعین، صاف روی زمین خوابیده بود.

هاروی گفت:

- حیوان بیچاره همین است.

و با شهادتی که تصور نمی‌کردم در او وجود داشته باشد. شاید هم این امر فقط ناشی از سرکشی بود، دست دراز کرد تا جانور را لمس کند. آن وقت آن چیز شروع به زمزمه کرد. ناله نبود، غرغر نبود، هیچ صدای قابل شناخت دیگری نبود، زمزمه‌ای به صدای گلنت بود که برمی‌خاست و مدام در میان دیوارهای چسبناک شنیده می‌شد.

زمزمه موجودی بسیار پیر و ضعیف و سرشار از گله و بسیار غیر عادی بود، به نظر می‌رسید مرده است ولی باز هم زندگی می‌کند، درست مثل این که از خوابی بیدار شده باشد. موجودی سنگ شده و خارج از مرزهای زمان که ناگهان به خود بیاید.

برگشتم و به طرف بیرون پردم، یگانه میلی که داشتم هوای تازه و روشنایی بود. روی پله لغزیدم و زانویم زخمی شد، ولی از تاریکی بیرون آمده بودم و با زمزمه هواباز فاصله داشتم. وقتی به بیرون رسیدم نفس تازه کردم و سیراتم را باز باختم. ولی نه آن قدر که دوباره به پائین برگردم.

برترسم لعنت فرستادم ولی قدمی به سوی پائین برنداشتم. در انتظار نشستم و بعد برخاستم و دورخرابه گشتم.

دیوار صدا زدم ولی کمترین جوابی دریافت نداشتم. از طرف سرداب کمترین صدایی به گوشم نرسید. هاروی با چیزی که زمزمه می‌کرد تنها مانده بود. منتظر ماندم. کاری که می‌توانستم بکنم همین بود. پس از یک ربع ساعت، هاروی از جهنم ظلمانی بیرون آمد. رنگش پریده بود و به این ترتیب دانستم که او هم ترسیده است، هرچند که در آن لحظه وانمود می‌کرد که می‌خندد.

برای این که تحریکم کند گفت:

- ترسو، چه چیزی تو را فراری کرد؟ آن جا هیچ چیز ترسناکی وجود ندارد، چیزی نیست مگر یک سگ بیمار بنیوا که احساس تنهایی می‌کند.

ساکت ماندم. می‌دانستم که هاروی دروغ می‌گوید. چیزی یا حیوانی که در ظلمت لرح این زمزمه غریب را بر می‌آورد، هر چه که بود، می‌دانستم که نمی‌تواند سگ یا حیوان دیگری که بشناسم باشد.

به خانه برگشتم و در آن جا به دلیل این که برای شام خیلی دیر کرده بودیم باز بگری با ضربه‌هایی بر سرن‌هایمان مواجه شدیم. روزها و هفته‌های بعد، هاروی را کمتر و کمتر دیدم؛ به نظر می‌رسید که از من دوری می‌گزیند. وقتی به خود زحمت می‌داد که با من حرف بزند خیلی غلامانه و غیر دوستانه سخن می‌گفت، و این کاملاً بر خلاف عادت او بود.

گاهی در روزهای تعطیلی او را می‌دیدم که به محض این که می‌توانست بگریزد دهکده را ترک می‌کرد تا به سرداب داخل جنگل برود. دیوار همراش رفته‌زولی به دنبال او وارد سرداب تاریک شدم، هر چند که او می‌خواست، این کار را بکنم. به من گفت که حالا حال سگ بهتر است و می‌خواهد با من هم بازی کند. باز می‌گفت که سگ خیلی پیر است و خیلی دوستانه است. دراز و لاغر است. از این رو هاروی به شوخی اسمش را «میخ طویله» گذاشته بود. می‌گفت که گاهی هم برای هاروی داستانهایی تعریف می‌کند. این جا بود که مع او را گرفتم.

جز در سیرک، هرگز منگی ندیده بودم که حرف بزند، و همه هم می‌دانند که سیرک چیزی جز حقه کسی که بدون تکان دادن لبها



می‌تواند حرف بزند نیست. از این رو هاروی ناگزیر شد اعتراف کند که چیزی که برایش قصبه می‌گوید سگ نیست. بالاخره قبول کرد که «میخ طویله» بگ آدم، یک دوست است، و این آدم پیر بود، خیلی پیر، به طوری که خودش به هاروی گفته بود بیش از دوپست سال داشت، و راه درازی را طی کرده بود تا به آن جا رسیده بود، خیلی بیمار بود و بلدی در تاریکی به سر برده بود که دیگر تاب تحمل روشنایی را نداشت. هیچگاه، حتی ساعات شب از آن جا بیرون نمی‌آمد و من اگر می‌خواستم «میخ طویله» را ببینم باید خودم پیش او می‌رفتم.

یک روز دل به دریا زدم. به دنبال هاروی، پلکان لغزنده را که گویی در غرقاب گرسنه سرشار از اشباح کمین کرده، از سنگ تراشیده شده بود زیر پا گذاشتم. احساس می‌کردم که سرماو گرما در طول ستون فقراتم می‌گذرد، به نحوی مرگبار ترسیده بودم. با این همه، هاروی را دنبال کردم. به پائین که رسیدم کورمال به دنبال راهم گشتم، و کوشیدم که چیزی را ببینم. آن وقت صدایش را شنیدم که با زمزمه ملایمی که از حلق بر می‌آمد و لغزان بود و من احساس بدی از آن داشتم حرف می‌زد. نام مرد ادا کرد - دان - ولی کلمه بزحمت قابل تشخیص بود، گویی این دهان برای کلام انسانی ساخته نشده بود.

فریادی که جلویگیری از آن امکان نداشت سردادم و در حالی که گرفتار وحشتی ناگهانی شده بودم، دیوانه وار، لرزان، از جا کنده شدم و او آن سرداب انوح‌آور بیرون پردم. همین که به بیرون رسیدم شروع به

دویدن کردم تا از جنگل خارج شوم و از سردابه‌ای که هراس جهنمی بر آن حکمفرما بود بگریزم. و دیگر هرگز به آن جا نزدیک نشدم. از آن روز به بعد، هاروی دیگر با من بازی نکرد. واستش او از همهٔ سپه‌های دیگرم دوری می‌گزید و برای بازی به تنهایی به نقطه‌ای دور می‌رفت. یک روز ناگهان متوجه گفتم و گویم بین پدر و مادرم شدم. شنیدم که آنها می‌گویند هاروی همیشه دیروقت به خانه بر می‌گردد. یک شب هم او را دیده بودم که از پنجره خارج می‌شد. فکر کرده بود که همه خوابیده‌اند و او به طرف جنگل گریخته بود. به او سوختن برده شد که به سراغ دخترها می‌رود و من در آن سن و سال خوب نمی‌فهمیدم که این بهی چه، ولی پدرش به این بحث پایان داد و گفت که هاروی برای این کار خیلی کوچک است. به عقیدهٔ او رفتار عجیب دوست من، فقط به طبیعت وحشی او مربوط می‌شد.

اما پس از مدتی، دیگرنان متوجه پریذگی رنگی و حالت بیمارگونهٔ هاروی شدند. من از مدتی پیش به این حالت او پی برده بودم و به خود می‌گفتم که او تحت تأثیر بند، هوای سنگین و خفهٔ سرداب را تحمل می‌کند و اوقاتش را در تاریکی می‌گذراند و از سلامت روستایی خورشید بهره نمی‌برد. اما چیزی به او نکفتم. شاید این خطای من بود. هاروی مریض شد. دکتر می‌گفت که تا کنون پسرش به سن و سال او ندیده که این قدر رنگ پریده باشد. صورتش بقدری لاغر شده بود که استخوانهای گونه‌هایش از گوشتهای آب شده بیرون می‌زد و به استخوانهای دیگر می‌چسبید، به نحوی که قیافهٔ مرده‌ها را پیدا کرده بود. پزشکش به نحوی باور نکردنی لاغر شده بود. دکتر بدروستی نمی‌توانست بگوید که او به چه بیماری‌اش دچار شده است و این امر هم بسیار عجیب بود پیش از آن، هاروی فقط به همان بیماریهای معمولی کودکان مبتلا شده بود. پزشک، هوای آزاد، غذای خوب و ویتامین فراوان را تجویز کرد. اگر کودک در مدت مینمی بهتر نمی‌شد باید او را به شهر می‌بردند تا دکتری عالی او را ببینند. تکرش را هم نمی‌شد کرد که این همان پسرش است که در گذشته خیلی قوی بوده و ظاهرش از سلامت درخشانش حکایت می‌کرده است!

در خلال دومین هفتهٔ بیماری هاروی بود که خیالم می‌کنم یک بار دیگر با «میخ طوبانه» دوست هاروی تماس پیدا کردم، ولی این بار کاملاً غیر ارادی بود. آن شب را هرگز فراموش نخواهم کرد!

شبی بدون ماه بود. هوای خوش و گرم بود. بادی نسوزنده هوا ابداً خفه گننده نبود. پنجرهٔ اتاقم را باز گذاشته بودم. خوشبختانه هنوز نتوانیده بودم: در غیر این صورت به موقع متوجه حضور غول نمی‌شدم.

او از جنگل نزدیک دهکده بیرون آمده بود. شاید از تنهایی دچار ملامت شده بود، شاید به دنبال همراهی می‌گشت، یا شاید فقط می‌خواست هاروی را ببیند. این فکر را آن موقع می‌کردم ولی اکنون دلیل خیلی مهم را که سبب شده بود او از سردابه‌اش بیرون بیاید می‌دانم.

صدای قدمهای کندش را که روی جاده کشیده می‌شد و سپس صدای ششها را شنیدم. نرسید چگونه، ولی به طوف قطع متوجه شده بودم که چه چیز با قدمهای آهسته به طرف خانهٔ ما می‌آید و برای این کار از تاریکی استفاده می‌کند. با یک جست از تخت پریدم و شتابان پنجره را بستم. لحظه‌ای دیگر صدای زمزمهٔ خیلی ملایمی از بیرون به گوش رسید و در همان حال نوعی تماس با شیشهٔ او حس کردم، گویی

پیکری خود را به دیوار سرد می‌مالید و پیوسته زمزمه می‌کرد. می‌کوشید وارد اتاق شود.

در تاریکی بیرون، هیچ چیز دیده نمی‌شد. سپس‌ها که سر زده بود برای یک لحظه کوتاه در میان ایرها آشکار شد و روشنائی سرد ماه به من اجازه داد که برای نخستین بار موجود ناشناخته را همان طور که بود بینم. در حالی که زمزمه همان طور شنیده می‌شد، پنجه‌ها به شیشه تکیه می‌کرد و آثار عسلی به آنها می‌گذاشت. تا لحظه‌ای رسید که روشنائی تمام صحنهٔ بیرون را در خود غرق کرد و این مدت به نظر من به اندازهٔ یک ابدیت طول کشید. و در بیرون هیچ چیز دیده نمی‌شد!

وقت که انسان پرستی پرتشد احساس می‌کند که رگهایش به معنای واقع کلمه، منجمد می‌شود؛ در زیر پوستش، این احساس شام گردن بالا می‌آید. مثل این است که انسان در منتهی آلیهٔ چاهی عمیق که به نحوی نفرت آرد بر از خلاء باشد قرار گرفته است. در آن بناپیروی بود و در عین حال هیچ چیز نبود. نمی‌دانم چه کردم که به خودم حرکتی بدهم؛ ولی تعجب این است که به عقب خم شدم، ولی یک لحظه هم چشم از پنجره بر نداشتم. نسفم بند آمده بود پنجه‌هایی ناپیدا و اندرون معده و ریه‌ها هم به کارش پرداخته بود.

نمی‌دانم بر اثر کدام عکس العمل یا غریزه توانستم یک صندلی بردارم. در آن هنگام خیلی جوان بودم و کمترین تجربه‌ای دربارهٔ موجودات نامرئی نداشتم. در این چند ثانیه به اوج جدایی از خودم رسیده بودم. در حالی که فریادم می‌زد صندلی را با سرعت به سوزی چیزی که پشت شیشه بود پرتاب کردم: شیشه ذره ذره شد و من به سوی در دویدم. این کار لازم نبود: آن چیز به سرعت می‌گریخت و از خانه دور می‌شد.

حتم بود که برای شکستن شیشه، ضربه‌هایی دیگر به سرن‌هایم بخورده و بعد پزشک را خبر کردند که داروهای آرام بخشی به من بدهند. هیچ کس به ذرات شیشه که کف اتاقم را پوشانده بود توجه نکرد. دیدم بود که شیشه، دوست پیش از آن که صندلی به آن برسد شکسته است!

پس از آن هاروی درگذشت. او به طور ناگهانی در نیمه‌های شب در گذشت. به طوری که پزشک می‌گفت قلبش ناگهان از کار افتاده بود. بیش از پیش لاغر شده بود و دیگر جز پوستی بر استخوان نبود. بساگامی از این دنیا به دنبیایی که امیدوارم بهتر باشد می‌رفت.

دو روز بعد او را به خاک سپردند. همهٔ همسایگان آمده بودند. آدمهای بسیار جدی در نظر من بودند، که اغلیشان نمی‌توانستند جلوی گریه‌شان را بگیرند. نمی‌دانم آیا گریهٔ کم یا به انسان وقتی نه ساله باشد پرستی شناختن از مرگ ندارد. فقط می‌دانستم که هاروی بسیار دور است، خیلی دور از من، و هرگز باز نخواهد گشت. آری، خیلی امکان دارد که گریسته باشم.

بعد از ظهر روز بعد تعطیل بودم و تنها به گورستان رتم که گورها را با تمام گاهای زیبایی که روی آنها نهاده بودند بینم. آن وقت بار دیگر صدای آن چیز را شنیدم. این بار در پناه شب و آسمان بدون ماه و مخفیانه نمی‌آمد. مانند طوفانی خشمگین، با جنبش تبالودهٔ به سوی زیرها می‌آمد. در جا پریدم تا دور شوم، چند قدم دویدم و خودم را پشت سنگ گوری بزرگ غلطاندم، و در حالی که از فرط ترسی مهار نشدن

سرایا می‌ارزیدم در آن جا مخفی شدم و در این حال غول غرق در هذیان، پیش از پیش نزدیک می‌شد، بقدری نزدیک شد که توانستم صدای زمزمه‌اش را که نشانی از خشم داشت بشنوم.

خیلی دیر به خانه برگشتم و بلافاصله در حالی که هذیان می‌گفتم و می‌گریستم در آغوش مادرم از حال رفق، می‌گویشیدم از کمترین نقطه تاریک اتاق بگریزم. پدر و مادرم یک کلمه از حرفهایم را باور نکردند، تا آن که پدرم برای آرام کردن من به گورستان رفت و در آن جا دید که با گور تازه حفر شده، با سنگ گور و با بازماندهٔ پیکر دوست بی‌نواسیم تا برت در هم شکستاش چه کرده‌اند. دو روز هذیان می‌گفتم تا بعد توانستم به نحوی همگن از سرداب واقع در جنگل و دوست هاروی که در آن زندگی می‌کرد سخن بگویم، ابتدا حرفم را باور نکردند، بعد به آن جا رفتند که ببینند واقعاً در آن جا چه وجود دارد. شمار کسانی که با بیل، کیچ بیل، تنگ و چراغ دستی به آن جا رفتند بسیار بود. دپری از شب گذشته بود که آنها در حالی که خسته به نظر می‌رسیدند و پیش از آن چه خسته باشند. پیمانک می‌نمودند بازگشتند. هیچ کدام حرفی نزدند. روز بعد پدرم گفت که من باید خواب دیده باشم. و گفت که آنها در سرداب جز یک سنگ مرده چیزی نیافته‌اند.

اکنون، سالها پس از آن ماجرا، پدرم هم به نوبهٔ خود در گذشته است و اینک من دفتر یادداشت‌های او را صفا می‌کنم و از آن این ماجراهای فراموش نشدنی را شرح داده‌ام است در برابر رویم گشوده دارم. ماجرای آن روز که با خط خوش و توانای او ترسیم شده چنین بیان شده است:

و آن چیز، چیزی بود که خیلی می‌توانست انسان باشد، اما نمی‌توانم این امر را مورد تأکید قرار دهم. هیچ یک از مسرمانم نیز نمی‌توانند. اسکلنی بود که کوچکتر از آن چه بتواند به فردی معنوی تعلق داشته باشد، روی خود جمع شده بود، گویی برای آن که روی در راه برود ساخته نشده بود، ولی استخوانهای زود شده‌اش گوشش جوان و نوبه خود گرفته بودند! عضلات تازه و پوست لطیف و نرم پیدا کرده بودند. اینها همه خیلی زنده ولی بسیار نرم به نظر می‌رسیدند: بدون شک، گوشت و عضلات پستی جوان بودند و این امر سبب می‌شد که استخوانها برحمت بتوانند این چیز سنگین و جیتان را نگاهدارند.

همان طور که دان به ما گفته بود، کوشید به ما ضربه بزند. وقتی که فرانس و بند هم ویلفرید با پهلپاشان به او ضربه زدند، شروع به ناله کرد. به ضربه پهلپاشان او را له کردند، استخوانهایش را با هر چه به دستمان رسید شکافتیم، ولی او تا جایی که فرانستش زنده کرده و در صدد بر آمد به ما حمله کند، موفق نمی‌شد از سرداب فرار کند. زیرا خوب مراقب بودیم و او را در حلقهٔ سفید نور مشعلپاشان نگاه می‌داشتیم. اگر موجودی بوده که حق داشته زندگی کند از چنداوند طلب مغفرت دارم، ولی تصور نمی‌کنم چنین چیزی ممکن بوده باشد. جانی که باعث بقای او بود مسروقه بود، گوشش هم که استخوانهایش را می‌شوند مسروقه بود. وقتی استخوانهایش را خورد کردیم و پوست نرمش را شکافتیم بوی نهوع آوری، به صورت موج، از چیزی که ناگزیرم آن را جسم بخوانم برخاست، خون هم داشت، ولی بسیار غلیظ، و بوی غیر قابل تحملی هم از آن برمی‌خاست، گویی چیزی بسیار پیر بود که دیر زمانی پیش از آن مرده بود. هاروی به یک ضرب بیل یکی از دستها



را قطع کرد ولی دست در روی زمین به تکان خوردن و حرکت ادامه داد. سپس فرانس از بیرون صدایی شنید، او و پتر شتابان بیرون رفتند که ببینند چه خبر است و بعد برپایمان سوگند خوردند که چیزی ندیده بودند ولی ناگهان درختها به یک سو زده شدند و نیرویی آن دورا با قدرتی خارق العاده از در سرداب عقب زد. صدای چیزی که از پلکان فرود می‌آمد به گوش رسید، اما من درست در همان لحظه با سنگی خودم سرهراست انگیز و ناآنان را شکافتم. فریادی پرتین که بلافاصله خاموش شد برخاست و دیگر هیچ چیز در سرداب در کنار ما نماند. زمزمه خاموش شده بود و پاره‌های نرفت انگیز گوشت و استخوان، بر صندلی بی حرکت، جثری پاهایمان خفته بود.

و اکنون هم که به یاد می‌آورد نمی‌توانم جلوی لرزش اندامم را بگیرم. اگر درست در همان لحظه‌ای که پرتو - کلمه‌ای بز این نمی‌بایم - نزدیک بود به ما بزد من بر اثر تضاد محض جسمت غول را خورد نکرده بودم قطع خدا می‌داند که آن چیز چه به سرما می‌آورد! هر چه را که روی زمین سرداب بود سوزاندیم و بعد سرداب را نیز روی خاکسترها خراب کردیم، به نوعی که چیزی جز یک توده سنگ باقی نماند...

پدرم و دیگران هرگز ندانستند که در برابر چه چیز فرار کرده‌اند و برای دانستن این امر هم چندان نکوشیدند. چیزهایی وجود دارد که متعلق به دنیای ما نیست و بهتر است انسان به آنها نپردازد. ولی من، آثار بازمانده از آن ترس فلج کننده را که پیش از آن ابتدا نمی‌شناختم و امیدوارم بعد از این هم دیگر نشناسم، هرگز از یاد نخواهم برد. منظوری روزی است که تنها، در پناه سنگ گوری دراز کشیده بودم و در زیر آفتاب تابستان به خود می‌ارزیدم، و در آن حال، چیزی ناپیدا، کور «هاروی» را ویران می‌کرد و جسد بی‌نوی او را به بیرون می‌افکند و مدام زمزمه می‌کرد، زمزمه می‌کرد...